



بوی پیراهن یوسف...

دکتر احمد جلالی

بیچاره کسی که از تو ببرد آسوده تنی که با تو پیوست
حیف که دوران های مکرر زندان و تبعید او، این توفیق را برای
چون منی بسیار محدود می کرد. دیگرانی که سعادت همبندی
با او را داشته اند، بسیار بیش از من می توانند از حال و هوای او
در ساعت های انس و هم سخنی خصوصی برای شما بگویند.

□ □ □

در آن روزها از جانب بزرگ ترها توصیه های مختلف و گاه
متناقضی در باب مشی ما دانشجویان در دانشگاه به ما می شد.
بعضی می گفتند که روزگار تقيه است و باید دم نزنید و عافیت
بطلبید تا حرام نشوید، تا دانشگاهتان تمام شود، به جایی برسید
و آن وقت کاری بکنید. در مقابل، بعضی دیگر می گفتند که
وظیفه این است که بگویند و بنویسید و خطرها را استقبال کنید.
در همان جلسه کوچک و صمیمی نظر ایشان را پرسیدم، یکی
به سیگار اشنونی که در دست داشت، زد و گفت: «چرا از من می
پرسید؟ در دانشگاه، مجتهد شما نیست. ما باید از شما پرسیم که
در دانشگاه چه باید کرد؟» این توصیه به همان سیاق همیشگی
او بود که به آدم ها و جوان هایی که در مقابلش زانو می زدند،
شخصیت می داد و به آنها یاد می داد که خودشان کسی هستند
و باید متکی به نفس باشند و مستقل فکر کنند و تصمیم بگیرند.
طبیعتاً این روش منافاتی با استفاده از تجربه و دانش بزرگترها و
«بی پیر مروتودر خرابیات» نداشت، اما روحیه سلب مسئولیت و
صرفاً «چشم دوختن به دهان دیگرانی را که بسیاری از اوقات،
خارج از گود بودند و صلاحیت اجتهاد در صحنه را نداشتند، نمی
پذیرفت. عالم دین، عالم دین است، اما تشخیص موضوع همواره
با او نیست و همگان می باید در این تشخیص و یافتن راه عمل
سهیم شوند.

□ □ □

وقتی در محراب مسجد هدایت می نشست و در حلقه جوان
های دانشگاهی و فعال آن روزها تفسیر می گفت، بسیار اتفاق
می افتاد که در میانه کلام، رو به آنها می کرد و می پرسید، «نظر
شما چیست؟» این نظر خواهی، یک تظاهر و یا تاکتیک روانشناسانه
نبود. واقعی بود. واقعا نظر می پرسید و اعتنا می کرد.

□ □ □

آدمها نوعاً عادت دارند وقتی کسی یا کسانی با نظر خاصی
نزدشان می آیند و نقدی، ایرادی یا گله ای از دسته مقابل یا
مخالف خود می کنند، طرف گوینده را می گیرند و سعی می
کنند نظر آنها را با تایید ضمنی شان به خود جلب کنند و یا با خود
نگاه دارند. طالقانی درست معکوس عمل می کرد. مثلاً وقتی
فدائیان اسلام نزد او می آمدند و از مصدقی ها بد می گفتند، او
تلاش می کرد که فاصله را کم کند و از خوبی های طرف مقابل

نشسته سخن بگوید. قبول نکرد و ایستاده به مدت یک ساعت و
ربع، سوره والعصر را تفسیر کرد. چندان جدی صحبت می کرد
که گویی برای ده ها هزار نفر سخن می گوید. همان شیوه
تفسیریش را که از تحلیل لغوی واژه های قرآنی آغاز می کرد؛
ادامه داد و از ارتباط معنوی تفسیرهایی که از «عصر» در این سوره
گفته می شود، با معنای ریشه کلمه سخن گفت و ادامه داد تا به
معنای «تواصی به حق و صبر» در آخر سوره رسید و در این میان
از گستره معنای «ایمان و عمل صالح» برایمان گفت و اینکه
احساس درد و فشار، لازمه یک عضو زنده از اندام ماست و اگر
جامعه ای در مقابل فساد و تباهی احساس درد نکند و آن درد را
فریاد نزند، زنده نیست. و نیز از فشار و احساس مسئولیتی که در
«عصر ملت ها»، «عصر غیبت»، «عصر هر روز از زندگی» و «عصر
قیامت» به یک انسان مسئول دست می دهد، سخن گفت. عمق
معنا و خوش ذوقی و شیوایی و دلنشینی بیان و لحن و صدائی که
اعتقاد به آنچه که می گفت، از آن می بارید به یک کنار، حرمتی
که این مرد به یک جمع کوچک دانشجویی گذاشت و در پاسخ
به تقاضای چون من نوجوان ناشناخته ای، آن طور جدی و با
احترام و طولانی و ممتع سخن گفت، چنان تاثیر عمیق و
ماندگاری بر من برجای گذاشت که آرزوی دیدار و درک محضر او
را به یک شوق ماندگار بدل کرد؛ چندان که با خود می گفتم:
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست



**آیت الله طالقانی در پاسخ به دانشجویانی
که از شهید بهشتی بدگویی می کردند،
گفتند، «شما هیچ می دانید که آقای بهشتی
در معقول کردن فضای فکری طلبه ها و دور
کردن آنها از تفکرات سطحی و نادرست
چقدر زحمت کشیده؟ شما هیچ می
دانید که بهشتی اولین کسی بود که
مدرسه ای منظم با شیوه مطالعاتی
وسیع تر و از جمله درس زبان خارجی
را در قم دایر کرد؟ شما هیچ می دانید؟»**

این زمان جان دامنم برتافته است
بوی پیراهن یوسف یافته است

در دوران نوجوانی، گاهی که تهران می آمدم، مرحوم پدرم مرا
به مسجد هدایت می برد، اما توفیق آشنائی شخصی با آیت الله
طالقانی اولین بار در ۱۳۴۷ رفیق شد؛ در شیراز. نوزده سال
داشتم. به علت اعتراضات دانشجویی که در آن روزها در دانشگاه
شیراز پدید آمده بود و من به علت فعالیت هایی که در آن جریان
داشتم؛ نیمه مخفی بودم. گاهی دوستان دانشجوی خبری یا
پیمای می آوردند و نظری می گرفتند. روزی دوستی آمد و خبر
داد که آیت الله طالقانی به شیراز آمده و به منزل مرحوم آیت الله
حاج شیخ بهاء الدین محلاتی رفته اند، ولی مردم به دلیل ترسی
که دارند به سراغ ایشان نرفته اند. گفت که دانشجویهای انجمن
اسلامی خواسته اند که من به نمایندگی از آنها به دیدن ایشان
بروم. داشتم لباس می پوشیدم که شیطان تردید و ملاحظه
کاری به سراغم آمد. این صحنه را خوب به یاد دارم که لباس را
نیمه پوشیده، روی زمین نشسته بودم و فکر می کردم و با پیچ
رادیو بازی می کردم. رادیو اشعار مذهبی پخش می کرد.
فهمیدم که روز وفات امام هفتم، موسی بن جعفر (ع) است. با
خود گفتم که آن امام هم زندانی بود و لابد اگر از زندان آزاد می
شد، مردم بغداد از ترس و احتیاط به سراغ او نمی رفتند. تداوی
شد که این سید، هم اولاد پیامبر است و همان سیره امامان را
دنیال می کند. پس باید به دستپوشش شتافت. دوچرخه را سوار
شدم و با شتاب به منزل آیت الله محلاتی که روبه روی مدرسه
خان شیراز بود، رفتم. از ترس اینکه در جلوی منزل ایشان
دستگیرم نکنند؛ جسارت کردم و همان طور سوار بر دوچرخه به
بیرونی منزل ایشان وارد شدم. در صدر اتاق آیت الله محلاتی
نشسته بود و آقای طالقانی هم در کنار ایشان. هر دو سیگاری
دود کرده بودند. چهار پنج نفر دیگر هم آمده بودند که از میان
آنها مهندس رجبعی طاهری و محمد حجت را به یاد دارم. ریش
آقای طالقانی جو گندمی شده بود. با همان لیخنند شیرین
همیشگی به ستوالات آن جمع کوچک پاسخ می گفت. من که
گاهی تفسیر او را در مسجد هدایت شنیده بودم با اشتیاق از او
خواستیم که برایمان تفسیر بگوید. ایشان طفره می رفت. من هم
همچنان اصرار می کردم و در آن سن کم توجه نداشتم که در
حضور آیت الله محلاتی، برای ایشان، به مقتضای ادب، چندان
راحت نیست که تفسیر بگویند. گفت: «من حرف زدن یادم رفته،
کنجشک را هم که در قفس بکنند؛ چیک جیک یادش می رود
». باز هم اصرار و خواهش کردم. تسلیم شد. از آیت الله اجازه
گرفت و ایستاد و عذر خواهی کرد که چون پایش درد می کند به
دیوار تکیه می دهد. آقای محلاتی و ما خواهش کردیم که





بنده بارها و بارها شاهد بودم وقتی کسانی در غیبت فرد یا جمعی زبان به انتقاد می‌گشوند، طالقانی انگار که خود را وکیل اخلاقی آن فرد یا جمع بداند، می‌گشت و می‌گشت و هر چه از مثبتات او در یاد داشت جمع می‌کرد و به زبان می‌آورد. به خلاف آنان که در پیش روی کسان، طرف آنها را می‌گیرند و در غیاب، جور دیگری عمل می‌کنند. این اخلاق طالقانی یکی از پرشکوه ترین و آموزنده ترین درس هائی بود که از برکت حضور با او به یادگار نگاه داشته ام. او معتقد بود که دیوارهای بی‌اعتمادی و بدبینی، بسیاری از اوقات غیرواقعیند و حاصل توهم، معتقد بود که بسیاری از بدگمانی‌ها گناهانند. به قول قرآن، «ان بعض الظن اثم». معتقد بود که چون که بیرنگی اسیر رنگ

به یاد دارم که در آن سخنرانی یک شوخی معنی دار خودش با مرحوم آیت الله کاشانی را هم نقل کرد و گفت، «یک روز به دیدن آیت الله کاشانی رفته بودم. او وارد اتاق شد، در حالی که ظرف خربزه ای را در دست داشت که جلوی من بگذارد. گفتم آقا مواظب باشید پوست خربزه زیر پایتان نگذارند!»

□ □ □

در زمان آقای طالقانی، مانماز جمعه را مستقیم از رادیو سراسری پخش می‌کردیم. بعد از ایشان یک بار مشکلی پیش آمد که پس از آن دیگر پخش سراسری همزمان خطبه ها متوقف شد. صبح جمعه ای مشغول رتق و وقتق امور نماز جمعه در رادیو بودم که مرحوم حاج احمد آقا زنگ زد و خواست که آقای طالقانی را پیدا کنم و بگویم که امام پیغامی دارند. هر چه تلاش کردم، پیدایشان نکردم. به دانشگاه تهران رفتم و منتظرشان ماندم. سخنرانی قبل از نماز جمعه پخش می‌شد که آمدند. هوا گرم بود. در اتاق موقتی که در زیر محل ایراد خطبه ها در دست کرده بودند و کولر داشت، نشستند تا عرقی خشک کنند و آبی بنوشند. عرض کردم آقا امام با شما کار دارند. گفت، «پیغامشان رسید. همین امروز انجام می‌دهم.» و همان بود که ایشان آن روز، آن خطبه های تند را علیه اقدامات منافقین و دیگر سازمان های چپ در گوشه و کنار مملکت ایراد کردند و گفتند (نقل به مضمون)، «من داشتم خودم را برای شماها فدی می‌کردم تا بلکه به راه بیایید. حتی رهبر به من فرمود آقا چرا مسامحه می‌کنید؟ حالا کاری کردید که این رهبر دلسوز را به خشم آوردید. ... هی هر روز غائله درست می‌کنید که زن های ما چطور، کارگرهای ما چطور، به تو چه! تو که دستت پینه نبسته! زن های ما قییم نمی‌خواهند... اینها اگر سر جایشان نشینند؛ من



همراه هم. اولین نماز جمعه تهران، دکتر احمد جلالی پشت سر آیت الله طالقانی.

شدموستی با موسی در جنگ شد! دل طالقانی بیرنگ بود؛ مثل آئینه. می‌خواست بگوید که به جای رنگ پاشیدن بر صفحه دل، صیقلش بزیند تا آئینه تجلی حقیقت شود. حکایت مسابقه نقاشان چین و نقاشان روم است در مثنوی.

بعضی‌ها به این روش و منش طالقانی ایراد می‌گرفتند و آن را حمل به تسامح بیش از حد می‌کردند، اما واقعیت آن بود که زخمی که در حافظه تاریخی او از شکست‌ها و ناگامی‌هایی که به علت تفرقه‌ها در نهضت مشروطیت و دنباله نهضت ملی نفت پدید آمده بود، چنان عمیق و دردناک بود که گویی چون مارگزیده ای از ریسمان سیاه و سفید می‌توسید. به یاد دارم در جریان برگزاری اولین سالگرد در گذشت دکتر مصدق پس از انقلاب، در چهاردهم اسفند ۱۳۵۷، بسیار مراقبت می‌کرد که عده ای این مراسم را اسباب شگاف در صف نیروهای انقلاب نکنند. من در آن روزها مسئولیت و مدیریت رادیو پخش برنامه های تلویزیون (نه پخش خبر) را برعهده داشتم و از این جهت در جریان فعالیت گروه های مختلف قرار داشتم. چند روز قبل از این مراسم که برای مشورت در بعضی از امور خدمتشان رفته بودم، گفتند، «حس می‌کنم عده ای می‌خواهند از این مناسبت سوء استفاده‌هایی بکنند و تفرقه بیندازند و تهلشان خوشحال می‌شوند که من هم تروم تأمیدان برایشان باز باشد.» به همین دلیل بود که با آنکه آن روزها بسیار خسته بودم و از تجمعات پرهیز می‌کردم، خبر داد و گفت که به این مراسم خواهد رفت. طبیعی بود که حضور او، حضور دیگران را تحت الشعاع قرار می‌داد. طالقانی آن روز به احمد آباد رفت و سخنرانی بسیار طولانی‌ای را ایراد کرد. اگر اشتباه نکنم حدود یک و نیم ساعت. در آن سخنرانی دلسوزانه و تاریخی، همه هدفش این بود که درس‌ها و تجربه‌های ناشی از تفرقه‌هایی را که به کودتای ۲۸ مرداد

انجامید، بازگو کند و همگان را برحذر دارد. از راه بیان خاطرات خود همه جناح‌ها را نصیحت کرد. از خامی‌ها و تندروری‌های چپ و راست و زبان‌هایی که در گذشته به بار آورد، حکایت کرد و تجربه تاریخ را روایت. سخنرانی مبسوط او را از تلویزیون پخش کردیم. فردای ۱۴ اسفند ۵۷، به دیدنش رفتم و نظرش را در مورد مراسم پرسیدم. گفت، «احساس کردم شیطنت‌هایی در کار است. رفتیم و با آنکه خیلی خسته بودم، آن قدر طولانی صحبت کردم و زمان برنامه را گرفتم که فرصت به بعضی‌ها که اخلاصی نداشتند نرسد.»



۱۳۵۸. برنامه تلویزیونی با قرآن در صحنه.

بگوید. و وقتی با مصدقی‌ها می‌نشست، تلاش داشت تا بدبینی‌های آنها را از طرف دیگر کاهش دهد. آقای عبدخدایی در نقل خاطراتش می‌گفت (نقل به مضمون می‌کنم) که یک روز با مرحوم نواب صفوی در خیابان‌های تهران سرگردان بودیم و نمی‌دانستیم از دست تعقیب مخالفان به کجا پناه ببریم. نواب گفت، «برویم منزل آسید محمود. این سید، مرد است و به ما پناه می‌دهد.» رفتم. در راه باز کرد و با نگاهی مهربان از زیر همان عینک گردی که می‌گذاشت گفت، «پسرعمو بیا تو». به بالا خانه کوچک منزلش راهنمایمان کرد. نواب گفت، «سید، دنبال ما هستند. جایی نداشتیم، آمدیم پیش تو.» طالقانی گفت، «منزل من خیلی امن نیست. عیبی ندارد؟» نواب گفت، «فعلا که آمدیم.» سید گفت، «پس من بروم نان و پنیری بخرم و برگردم.» عیاش را پوشید و رفت. آمدنش به درازا کشید. من (عبدخدایی) نگران شدم و به نواب گفتم، «همه می‌دانند که این سید مصدقی است. کجا رفته؟ برای ما مشکلی درست نکند؟» نواب گفت: «نه، نترس. این سید پیش ما که می‌نشیند از مصدقی‌ها دفاع می‌کند و ما فکر می‌کنیم مصدقی است؛ اما پیش آنها که می‌نشیند، از ما دفاع می‌کند و آنها فکر می‌کنند از ما است.»

□ □ □

این روحیه انسانی و با صفای طالقانی تا آخرین روزهای عمرش همچنان برقرار بود. پس از انقلاب، چند بار شاهد بودم که کسانی که طرفدار و حتی شیفته او بودند، نزدش می‌آمدند و از شخصیت‌های دیگر مطرح در انقلاب انتقاد می‌کردند و سعی داشتند تا اید او را هم بگیرند؛ اما طالقانی در پاسخ آنها صورتی از خوبی‌ها و تلاش‌های طرف مقابل را ردیف می‌کرد و سعی می‌کرد به آنها بگوید که منصفانه قضاوت نمی‌کنند. به عنوان مثال یک روز عده ای از جوان‌های دانشگاهی و دانشجو که آن روزها به شهید بزرگوار دکتر بهشتی ایرادهایی می‌گرفتند؛ نزد آقای طالقانی آمده بودند و به قصد همصدا کردن او با خود، در انتقادهای روشنفکرانه مرسوم آن روزگار، از دکتر بهشتی سخن دراز کردند و شواهدی آوردند. طالقانی حرف‌هایشان را شنید، ولی عکس‌العملی نشان داد که خلاف انتظار آنها بود. او گفت، «شما هیچ می‌دانید که آقای بهشتی در معقول کردن فضای فکری طلبه‌ها و دور کردن آنها از تفکرات سطحی و نادرست چقدر زحمت کشیده؟ شما هیچ می‌دانید که بهشتی اولین کسی بود که مدرسه‌ای منظم با شیوه مطالعاتی وسیع تر و از جمله درس زبان خارجی را در قم دایر کرد؟ شما هیچ می‌دانید؟» و خلاصه فصل مشیعی از خدمات فرهنگی دکتر بهشتی ذکر کرد و نصیحتشان کرد که این طور غیرمنصفانه فکر نکنند و شکاف بیندازند. مطمئنم که اگر طرفداران دکتر بهشتی هم پیش او می‌آمدند و در نقد آن جماعت چیزی می‌گفتند، باز هم طالقانی سعی می‌کرد آنها را آرام کند و بهشان بفهماند که تنها به قاضی نروند.

ما برای وصل کردن آمدمی برای فصل کردن آمدمیم ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را بنده بارها و بارها شاهد بودم وقتی کسانی در غیبت فرد یا جمعی زبان به انتقاد می‌گشوند، طالقانی انگار که خود را وکیل اخلاقی



سیاسی را نمی‌پسندید و به خصوص مشی آقای طالقانی را هم قبول نداشتند. اغلب غرضی نداشتند، اما در باب مشی سیاسی و وسعت نظر ایشان، گرفتار سوء تفاهماتی بودند. به خصوص مرا متهم می‌کردند که قصد دارم با مطرح کردن آقای طالقانی در تلویزیون، او را بزرگ کنم. به آنها می‌گفتم که اشتباه می‌کنند. طالقانی بزرگ هست. با آوردن او، تلویزیون بزرگ می‌شود. طالقانی در ایران، بخش مهم و انکارناپذیری از تاریخ انقلاب، تاریخ آزادی و تاریخ نهضت روحانیون است. تثبیت مشروعیت و مقبولیت طالقانی، محتاج تلویزیون نیست، بلکه تلویزیون در احراز مشروعیت و مقبولیت خود محتاج استوانه‌هایی چون او است.

آن دوستانم فکر می‌کردند که مطرح شدن ایشان، اسباب سوء استفاده کسانی می‌شود که «فی قلوبهم مرض». اما بنده فکر می‌کردم و به تجربه می‌دانستم که درست برعکس، مطرح نکردن طالقانی، در مسیر خواست همان دل مریضانی است که می‌خواهند او را جدا از انقلاب و امام و روحانیون معرفی کنند. طالقانی، سرمایه تاریخی کشور، انقلاب و امام بود. چرا از تأثیر این وزنه بزرگ و ذخیره ستیغ در مجموعه حرکت انقلاب و رهبری آن غافل بمانیم؟

به هر حال این سلسله گفت و گوها میان بنده و بسیاری از دوستان، سر دراز داشت که این‌جا، جای بحث آن نیست. انصاف آن است که این بحث‌ها را باید در خیز طبیعی خود در آن زمان دید و سپس به نقد آنها پرداخت. نقدی به انگیزه آموختن از هم؛ نقدی به نیت غنی کردن مجموعه و پشتوانه انقلاب؛ تا مقدمه ای باشد برای هم‌پانی‌ها و همدلی‌ها. چیزی که سفارش امام و ترجمان آرزوی طالقانی است.

□□□

به هر حال، آن شب مسئولان اخبار، این خبر را بخش نکردند و من خجالت کشیدم که در حضور آیت الله طالقانی، با آنها در این خصوص بحث تلفنی داشته باشم. از طرفی هم سفارش حاج احمد آقا این بود که همان شب اعلام شود. سعی کردم بزرگان شورای انقلاب را با تلفن پیدا کنم و در کم و کیف امور و انتخاب محل، نظرشان را بگیرم؛ اما مقدور نشد، ولی نظر حاج احمد آقا را در مورد انتخاب دانشگاه تهران پرسیدم. تأیید کردند. با توجه به شرایط، از محضر آقای طالقانی مرخص شدم و به سرعت خود را به جام جم رساندم.

وقتی رسیدم، اخبار تمام شده بود. دستور دادم که مسئولان بخش، فرصتی در میان برنامه‌های پس از اخبار باز کنند؛ اما لازم بود برای توده مردم توضیح بدهیم که اصولاً نماز جمعه چیست و احکام آن کدام است. فرصت آماده کردن مطلب و استفاده از نظر فقها و بزرگان قم نبود، به ناچار خود پشت دوربین رفتم و حکم امام را در برگزاری نماز جمعه و نصب آقای طالقانی به امامت جمعه تهران اعلام کردم. از میراث و تأثیری که از استاد بزرگوارم شهید مطهری در ذهن داشتم، بهره گرفتم و با یادی از او، فلسفه و تاریخ نماز جمعه و زمینه و ضرورت احیای آن را توضیح دادم.

سال‌ها پیش مرحوم مطهری در دو سخنرانی تحت عنوان خطابه و منبر، که هر دو در کتاب «گفتار عاشورا» چاپ شده‌اند، از این که چرا نماز جمعه، این مناسک بزرگ در شیعه متروک شده است، عمیقاً اظهار تأسف کرده و آن را غیر قابل توجیه دانسته و مراکز دینی را در عدم توجه به این واجب، ملامت کرده بودند. یکی از دلایل علاقه شدید بنده به احیای نماز جمعه و مستحکم کردن پایه‌های آن در جامعه ایران، همان تأثیری بود. که از نفس ایشان و نگاهشان در این باب در بنده به جای مانده بود. داغ شهادت ایشان باعث شده بود که جلوه‌های آرزوهای او در احیای مآثر اسلامی، بیشتر نمود داشته باشد.

پس از پیروزی انقلاب، یک بار که در معیت ایشان به محضر امام مشرف می‌شدیم، با توجه به حساسیتی که در باب نماز جمعه در ایشان سراغ داشتم، مطلب را یاد آوری کردم و ایشان خیلی محکم از امام تقاضا کردند که نماز جمعه را در شیعه احیاء کنند. یک بار هم آقای طالقانی در محضر امام، اهمیت موضوع را یادآوری کردند و یک بار هم آیت الله منتظری، اما در هر دو بار که بنده شاهد بودم، امام سکوت کردند و نظر خاصی ابراز



فردای ۱۴ اسفند ۵۷، به دیدنش رفتم و نگرش را در مورد مراسم پرسیدم، گفتم، «احساس کردم شیطنت‌هایی در کار است. رفتم و با آنکه خیلی خسته بودم، آن قدر طولانی صحبت کردم و زمان برنامه را گرفتم که فرصت به بعضی‌ها که اخلاصی نداشتند نرسد.»

که نمی‌شود. این کار تدارکات می‌خواهد.» بعد هم تعارفات و تواضع‌هایی داشتند و دیگران را برای این مهم پیشنهاد کردند؛ اما حاج احمد آقا سعی می‌کرد ایشان را قانع کند. بعد از اتمام صحبت تلفنی، از آقا پرسیدم که چرا نگران هستند؟ گفتند، «اولاً باید مردم را آماده کنیم. بعد هم به فکر محل و مکانی باشیم.»

عرض کردم، «آقا! دانشگاه تهران خوب است. هم مرکزیت دارد، هم محیط زیباست، هم بسیار با معناست که چون شمایی که از پیش‌تازان دعوت دانشگاه به مسجد و اتصال مسجد به دانشگاه بوده‌اید، در صحن دانشگاه نمازی بخوانید که در هیئت و حرمت نماز، امور زندگی سیاسی و اجتماعی مردم در آن مطرح شود. مگر نه این که آرزوی شما همین بوده است؟ پس چرا «لیت و لعل» در کار می‌آورید؟ مسجد هدایت شما پایگاه دانشگاهیان متدین بود. حالا به برکت انقلاب، امام مسجد هدایت، به حکم امام انقلاب، خطابه‌های هدایت خود را به صحن دانشگاه می‌برد. حالا چرا حضرت‌عالی «ان قلت» در کار می‌آورید؟ نگران نباشید. تدارکات هم با بنده. از امکانات تلویزیون استفاده می‌کنیم. حل می‌شود.»

ایشان فکری کردند و گفتند، «آخر آقای خوانساری در بازار (مسجد امام) نماز جمعه می‌خواند. باید فاصله از شش کیلومتر کمتر نباشد.» عرض کردم، «اگر هم فاصله کمتر از شش کیلومتر باشد، می‌شود با حضرت ایشان صحبت و راه حلی پیدا کرد، چون حاکم اسلامی به شما حکم کرده است.» سکوت کردند که علامت رضا بود.

□□□

اخبار تلویزیون شروع شده بود. از همان جا به اتاق خبر زنگ زدم و گفتم اخبار را قطع و اعلام کنند که از سوی امام، آیت الله طالقانی به امامت جمعه تهران منصوب شده‌اند و اولین نماز جمعه، پس فردا برگزار خواهد شد، اما آنها اعلام نکردند. در آن روزها بنده معاونت برنامه‌های رادیو و تلویزیون را برعهده داشتم؛ یعنی مسئولیت همه برنامه‌ها غیر از خبر.

مدیریت خبر با من نبود و بخشی از دوستان که در آن مقطع در بخش خبر مسئولیت گرفته بودند و اتفاقاً آن شب در آن جا بودند، از خبر انتصاب آقای طالقانی به امامت جمعه خوشحال نبودند. بیش تر آن دوستان در سال‌های قبل از انقلاب در عین تدین، تابع طرز فکری بودند که روحانی

مرض، من پیر مرد مسلسل به دست می‌گیرم، پشت تانک می‌نشینم، رهبر هم پشت تانک می‌نشیند...»

بعداً که من حاج احمد آقا را دیدم، پرسیدم، «پیغام امام برای آقای طالقانی چه بود؟» گفتم، «پیغام این بود که آقا! دیگر اتمام حجت با اینها کافی است.»

خطبه‌ها و نماز که تمام شد، آقا که خسته شده بودند و دهنشان کف کرده بود، آمدند که در همان اتاق استراحتی بکنند. چند نفری و از جمله بنی صدر هم آمدند. او با آقا گفت، «آقا! خوب شد که قاطع صحبت کردید. آقا با تغییر گفتند، «حالا تو دیگر به من درس قاطعیت نده!» بعد رو کردند به آقای صباغیان که در آن وقت وزیر کشور بود و گفتند، «هی نوک زبانی می‌آید که یک چیزی هم به شما بگویم، هی خودداری می‌کنم.» من نفهمیدم منظور آقا چه بود.

□□□

داستان اعلام نصب آقای طالقانی به امامت جمعه تهران و برگزاری اولین نماز جمعه، از این قرار بود:

شب پنج‌شنبه سوم مرداد ماه ۱۳۵۸ بود و شب اول ماه رمضان. نماز مغرب را با آقای طالقانی گزارده بودم و در سکوت اتاق، از نیم‌رخ، در حال و هوای مردی فرو رفته بودم که با خشوع تمام، تعقیبات نماز را به جای می‌آورد. مردی که در دفاع از حقوق الهی مردم، خود یک تاریخ بود و تاریخ معاصر آزادی و کرامت انسانی در ایران، نام او را همواره به اصالت و سرافرازی یاد خواهد کرد و از یاد او خالی نخواهد ماند. سکوت اتاق با زنگ تلفن شکسته شد. گوشی را برداشتم. مرحوم حاج احمد آقا بود:

آقای طالقانی آن جا هستند؟

هستند، تعقیبات نماز می‌خوانند. چه خوب که تو هم آن جا هستی. چون آقا (امام) همین الان گفتند که به آقا سید محمود بگو پس فردا نماز جمعه بخواند. همین امشب، زود بگو تلویزیون اعلام کند. گوشه و کنار کار را هم خودت بگیر. باید مطلب جا بیفتد.

گوشی تلفن را به آقای طالقانی دادم. بالطبع حرف‌های آن طرف خط را نمی‌شنیدم، اما می‌شنیدم که آقای طالقانی می‌گفتند، «آخر من مریض هستم، خسته‌ام، پاهایم درد می‌کند... حالا آقا یک مهلتی به ما بدهند تا فکری بکنیم. آخر همین پس فردا



را دور سرینه اش بیچید، به خیال اینکه ممکن است سرما خورده باشد. در غسلخانه، آن عامه را از سرینه اش باز کردم و همراه عرقچینی که بر سر داشت تا به امروز به یادگار آن سرینه دردمند، اما شفا بخش و آن سر سرفراز، اما ساجد نگاه داشته ام. در میانه مراسم تفهیم خبر آوردند که آیت الله خامنه ای در آن ازدحام جمعیت و شلوغی مسیر، تک و تنها، خود را به بهشت زهرا رسانیده اند، اما ازدحام عظیم مردم که در اطراف غسلخانه بر سر و سینه می زدند و حالت عادی نداشتند، مانع شده است که ایشان به غسلخانه برسند. درهای آینه غسلخانه را برای جلوگیری از هجوم مردم قفل کرده بودند. با شنیدن این خبر خواستم که در را باز کنند. بیرون آمدم و تلاش کردم که راه را باز کنم تا ایشان را از میان جمعیت عبور دهم. مردم هم که چهره مرا به همراه آقای طالقانی در برنامه با قرآن در صحنه می شناختند، همراهی کردند. آیت الله خامنه ای در حالی که می گریستند، بر تفهیم اقا حضور یافتند و همچنان می گریستند. تا آنجا که من توجه کردم، از میان روحانیون عضو شورای انقلاب، تنها ایشان بودند که در تشییع اقا تا بهشت زهرا شرکت کردند و با همه دشواری مسیر، خود را به غسلخانه رسانیدند.

□□□

حالا که سخنم به اینجا رسید بد نیست به مناسبت بگویم که علاوه بر این صحنه، من چند بار در مواقع مختلف شاهد حساسیت آیت الله خامنه ای به احترام و تجلیل از آیت الله طالقانی بودم. در شورای انقلاب و در جاهای دیگر، از آن جمله اینکه پس از درگذشت اقا، مجالس ترحیم متعدد و فراوانی از طرف نهادهای رسمی و از طرف دستجات مختلف برای ایشان برگزار شد. شورای انقلاب و مجلس خبرگان قانون اساسی که آقای طالقانی عضو هر دو بودند، چند روز بعد، قدری با تاخیر و مشترکاً مجلسی را در مسجد سپهسالار (شهید مطهری) برپا کردند. بنده به علت مسئولیت در رادیو تلویزیون، قدری دیر به مسجد رسیدم. وقتی از طرف میدان بهارستان وارد دالان مسجد شدم، صدای سخنران مجلس از بلندگو به گوش می رسید. در پیچ دالان مسجد به آیت الله خامنه ای برخورد کردم که تنها در حال ترک مسجد بودند. عرض سلام و روبوسی کردم. پرسیدند، «شما چرا حالا می آئی؟» «گفتم» «مشغول تدارک برنامه های بزرگداشت آقای طالقانی در تلویزیون بودم.» پرسیدم، «جنابعالی چرا دارید می روید؟» «مجلس که هنوز تمام نشده.» ایشان با حالت آزرده ای گفتند، «آقایان در برگزاری مجلسی در شان آقای طالقانی تاخیر و کوتاهی کردند. مجلس ترحیم آقای طالقانی می باید طور دیگری بود. من ناراحت شدم. بلند شدم بروم.» من هم با ایشان برگشتم.

xxxx

هیجان مردم از حد فرزون بود. می خواستند جنازه اقا را ببینند. پس از تکفین، پیکر ایشان را به پشت بام غسلخانه برده و دور بام گردانیده شد تا مردم با او وداع کنند، اما شرایط قابل کنترل نبود. بیم آن می رفت که اگر جسد را برای دفن بیرون بیاوریم عده ای زیر دست و پا کشته شوند و این چیزی بود که طالقانی که عمری برای آزادی و امنیت این مردم زحمت کشیده بود، هرگز نمی خواست. پس از مشورت با خانواده اقا، من از همان جا به رادیو تلفن کردم که اعلام کنند که به علت ازدحام جمعیت، مراسم دفن آقا فردا صبح زود انجام خواهد شد. مردم رادیوهای کوچک در دست داشتند و گزارش مستقیم مراسم را از رادیو می شنیدند. با اینکه این خبر اعلام شد، اما همچنان عده زیادی شب را در بهشت زهرا ماندند. غروب به رادیو تلویزیون برگشتم تا بر برنامه های مراسم آقا نظارتی بکنم. وقتی رسیدم، دیدم بچه های صدا و سیما همه آمده اند: قدیم و جدید و در همان فاصله یک روز برنامه های زیادی ساخته بودند. همه سیاه پوشیده بودند. شب به بهشت زهرا برگشتم. در اطراف محلی که برای قبر در نظر گرفته شده بود، قدم می زدم. محلی که نزدیک همان مکانی بود که چند روز قبل در آخرین نماز جمعه سر به سده گذاشته بود. بچه های تلویزیون را دیدم که روی خاک های قبرستان نشسته اند و دوربین ها هم در کنارشان تا صبح زود که آفتاب سرزد، بتوانند خاکسپاری او را برای مردم و تاریخ روایت کنند. ■

پخش خطبه های نماز جمعه از تلویزیون شروع شد. باز هم عده ای از روحانیون و دیگران بر من تاختند که چرا خطبه های او را از تلویزیون پخش می کنیم، در حالی که رادیو هم همزمان پخش کرده بود. حتی به یاد دارم که یکی از آقایان به من زنگ زد و گفت، «یک شب در هفته پس نبودی که حالا در تلویزیون دو شب در هفته را به آقای طالقانی داده ای؟!» اشاره اش به این بود که معمولاً سه شنبه شب ها ما برنامه «با قرآن در صحنه» را با آقای طالقانی داشتیم که حالا با نماز جمعه شده بود دو شب! بعضی ها هم که نظر خود را، نظر امام قلمداد می کردند، گفتند که امام از این کارهای تو در پخش سخنان آقای طالقانی تا به این حد راضی نیست؛ ولی من می دانستم که این طور نیست و امام خیلی هم از برنامه باقرآن در صحنه راضی هستند و اهل خانه شان را هم به شنیدن و خواندن تفسیر آقای طالقانی سفارش می کنند.

یک بار هم خدمت امام عرض کردم که گاهی بعضی ها از قول شما از بنده ایرادی می گیرند. فرمودند که، «با پیش خودم بپرس.» این بود که فردای آن روز، یعنی شنبه ششم مرداد ۱۳۵۸، به قم رفتم و از حاج احمد آقا پرسیدم، «آقا از فعالیت تلویزیون در مورد ترتیبات نماز جمعه و پخش آن راضی بودند؟» گفتند، «دیشب آقا روی زمین ساکت نشسته بودند و پخش خطبه های نماز جمعه را تماشا می کردند. وقتی صحنه ای را که بالگرد گرفته بود، دیدند، در حالی که با تکیه روی دست هایشان قدری از روی زمین بلند شده بودند، با خوشحالی گفتند، «عجب چیزی شد! با شنیدن این جمله همه خستگی ام در آمد. آخر همه دوندگی های آن چند روز برای آماده کردن دانشگاه تهران، نصب سیستم های صوتی، آماده کردن دکویا لام برای فیلمبرداری و همه تدارکات دیگر به کنار، حرف و حدیث ها و بی صفایی ها بود که بیش از دوندگی ها نفس می گرفت.»

□□□

طالقانی در آخرین خطبه نماز جمعه خود در بهشت زهرا، سه روز قبل از رفتن از این جهان، باز هم از قرآن گفت: «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال الئی کانت علیهم...» (اعراف، ۱۵۷). آن روز او غسلخانه جدید بهشت زهرا را افتتاح کرد. پس از احوالپرسی با غسال تنومند آن جا، به او گفت، «مرا که این جا آوردند خوب بشوی!»

سه روز بعد، پیکر پاک آن افسانه اخلاص و صفا، با بدرقه واشک میلیونی مردم به بهشت زهرا رسید. همان غسال تنومند جلوی



پرسیدم، «آقا از فعالیت تلویزیون در مورد ترتیبات نماز جمعه و پخش آن راضی بودند؟» گفتند، «دیشب آقا روی زمین ساکت نشسته بودند و پخش خطبه های نماز جمعه را تماشا می کردند. وقتی صحنه ای را که بالگرد گرفته بود، دیدند، در حالی که با تکیه روی دست هایشان قدری از روی زمین بلند شده بودند، با خوشحالی گفتند، «عجب چیزی شد!»

در غسلخانه ایستاده بود و به شدت گریه می کرد. سعی کردم به قصد تبرک در تفهیم اقا مشارکت کنم. صحنه عجیبی بود. پیکر مردی را که چون کوهی، لنگر بسیاری از حوادث و مقاطع تاریخی نماز ما بود، بی حرکت از این پهلو به آن پهلو می گردانیدند. صورتش گلگون شده بود و جریان آب از اطراف ریش سفید مردی که ریشه بسیاری از روشنگری ها بود، بر سینه ستبر و پر استقامتش می ریخت. شب قبل که سینه اش به ناگهان درد گرفته بود، به آقای چهپور گفته بود که عامه اش

نفرمودند تا آن شب که حاج احمد آقا، تلفنی دستور ایشان را ابلاغ کرد.

آرزوی مردم کاش شهید مطهری آن جا بودند و تحقق آرزوی خود را می دیدند. حدیث فضل بن شاذان از حضرت امام رضا (ع) را که ایشان هم در همان دو مقاله خطابه و منبر مورد استناد و توضیح قرار داده بودند، به یاد داشتم: «انما جعل الخطبتین لِمکان رکعتین...»

آن چه را که می دانستم برای مردم توضیح دادم و دانشگاه تهران را به عنوان محل نماز جمعه اعلام کردم. البته چون مشورت کافی نشده بودگفتم که در صورت تغییر محل، مطلب را به اطلاع مردم خواهیم رساند؛ ولی صبح فردای آن شب که با شهید بزرگوار بهشتی مشورت کردم، تأیید کردند و گفتند، «فکر خوبی به ذهنت رسید.»

□□□

فردای دستور امام، یعنی پنجشنبه بعد از ظهر، به محضر آقای طالقانی رفتم تا نظرشان را درباره جزئیات امر بپرسم. ارتباط بنده با ایشان، مستقل از دفتر ایشان بود. به خصوص تلاش و تعهد داشتم که ترتیبات امر با نظر شخصی خودشان و بدون واسطه و با استفاده از امکانات تلویزیون داده شود. وقتی به حضور ایشان رسیدم، مشغول صحبت تلفنی با حاج احمد آقا بودند. گفتند، «آقا باید فتوا بدهند که نماز ظهر مردم ساقط است. من نمی توانم مسئولیت نماز مردم را بر عهده بگیرم، باید مستند به فتوای ایشان عمل کنم.»

مدتی پس از این مکالمه، حاج احمد آقا خبر دادند که، «آقا فرمودند درست است. نظر مرا اعلام کنید.» توجه و دقت آقای طالقانی در تنظیم همه امور اساسی انقلاب و حرکت های خودشان با امام و مستند دانستن آن ها به محور رهبری، بسیار عبرت آموز و هشدار دهنده بود.

□□□

طالقانی بر خلاف تصور آنان که او را خوب نمی شناختند، در عین بینش باز و اندیشه روشن و پویا، به ضوابط و دقایق فقهی و شرعی نیز اهمیت می داد. به یاد دارم یک روز هنگام نماز جمعه، ایشان به مسئول صدا و سیما اجازه نمی دادند میکروفون کوچکی را به لباسشان نصب کند تا صدایشان خوب پخش شود. آن مسئول از بنده خواست که دخالت کنم. علت ممانعت را پرسیدم. گفتند: «آخر مثل این که ته این میکروفون با چرم پوشیده شده، ممکن است این چرم اشکال داشته باشد.»

□□□

آقا، چرم نیست، پلاستیک است. آخر نماز مردم گردن من است. مطمئن می که چرم نیست؟ یک بار هم دیدم آقا داشتند زیر پیراهن خود را در حوض بزرگ منزل آقای چهپور، همان جایی که برنامه با قرآن در صحنه را فیلمبرداری می کردیم، آب می کشیدند و خیلی طولش می دادند. عرض کردم، «آقا پس است دیگر، خودتان را خسته می کنید.» با خنده گفتند، «این آقای منتظری مرا در زندان و سواسی کرد.»

□□□

صبح فردای آن شب که امام انقلاب، آیت الله طالقانی را به امامت جمعه تهران منصوب کردند، بنده به مرحوم آقای اشراقی، داماد امام، تلفن و خواهش کردم همان موقع خدمت امام برسند و پیشنهاد کنند که ایشان بیانی در قالب حکم یا فتوای شرعی صادر بفرمایند تا بر آن اساس، مردم نماز جمعه را که قرن ها در شیعه متروک شده و ذهن عبادی جامعه به آن آشناییست، جدی تلقی کنند. نگرانی آن بود که ناآشنایی اذهان و ساقط شدن نماز ظهر مردم، موجب شود که نماز جمعه، شکوه شایسته پیدا نکند. آقای اشراقی این پیشنهاد را پسندید و گفت که نیم ساعت بعد، برای دانستن نتیجه به ایشان تلفن کنم. در تماس بعدی، ایشان عکس العمل امام را این گونه نقل کرد، «احتیاجی نیست. تعیین آقای طالقانی به امامت، کافی است که نماز جمعه بگیرد.» این بار هم تشخیص امام درست بود. طالقانی، اولین نماز جمعه را در دانشگاه تهران امامت کرد. صحن دانشگاه و خیابان های اطراف تا خیابان فلسطین، بلوار کشاورز و بخشی از پارک لاله مملو از جمعیت بود. صحنه با بالگرد تلویزیون فیلمبرداری و همان شب پس از اخبار از شبکه اول پخش شد. آن شب، سنت

